

بازخوانی زندگی شادروان استاد دکتر بیژن صدری زاده ۱۴۰۱-۱۳۱۶

عضو هیات امنای دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد از سال ۱۳۸۰ تا زمان رحلت، ۲ مردادماه ۱۴۰۱

روح و روانش شاد و نامش همیشه جاودان است.

در جستجوهای الکترونیکی انجام شده برای تهیه یادداشتی درباره شادروان استاد صدری زاده، متون زیادی یافت شد. از میان متون یافت شده، مصاحبه زیر در تاریخ ۱۲ شهریور ۱۳۹۶ توسط روزنامه سپیدانلاین با دکتر صدری زاده انجام گردید که انتخاب و بازنشر شده و بیست آدرس متون معتبر دیگر فهرست و نکات مهم ارایه شد. برای پیدا کردن ردپایی از مکاتبات سالیان دور استاد صدری زاده از وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی به سازمان منطقه ای بهداشت و درمان استان چهارمحال و بختیاری که اتوماسیونی مانند امروز در کار نبود، جستجوی فراوان و مصاحبه هایی با پیشکسوتان انجام شد. یک نامه بسیار مهم و نقش او در توسعه شبکه بهداشت و درمان استان چهارمحال و بختیاری را پیدا کردم. از این رو بود که برای یادمان آن فقید سعید مجموعه ۱۱ صفحه ای جمع آوری و تقدیم میگردد.

دکتر علی احمدی، دانشیار اپیدمیولوژی، معاونت بهداشت دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد و رئیس مرکز بهداشت استان چهارمحال و بختیاری ۲۳ مردادماه ۱۴۰۱

بیژن صدری زاده دوران پزشکی عمومی را در دانشکده پزشکی اصفهان در سال ۱۳۴۸، مدیریت بهداشت عمومی (MPH) را در سال ۱۳۵۷ در انستیتو تحقیقات بیماری های گرمسیری وابسته به دانشگاه آنتورپ بلژیک گرفت. وی سال ۱۳۶۸ تخصص بیماری های عفونی را از دانشگاه علوم پزشکی تهران دریافت نمود.

اول اسفند سال ۱۳۱۶ در یکی از روستاهای زیبا، سرسبز و خوش آب و هوای چهارمحال و بختیاری به نام **"ایران"** که به **"ایرانچه"** نیز معروف است به دنیا آمد. چهار سال اول دبستان را در روستای **"دستگرد امامزاده"** که لازمه آن ۶ کیلومتر پیاده روی رفت و برگشت روزانه بود طی نمود و دو سال آخر دبستان را در روستای **"فرا دنبه"** به عنوان دانش آموز مقیم در منزل یکی از اقوام تمام کرد. نیمی از دوران دبیرستان را در بروجن و نیمی دیگر را در **اصفهان** طی کرد. او در تمام این سال ها دل تنگ خانواده می شد ولی مادرش دلداری اش می داد. دوران پزشکی عمومی را در دانشکده پزشکی اصفهان تمام کرد (سال ۱۳۴۸)، سال ۱۳۵۷ مدیریت بهداشت عمومی را در انستیتو تحقیقات بیماری های گرمسیری وابسته به دانشگاه آنتورپ **بلژیک** گرفت و سال ۱۳۶۸ تخصص بیماری های عفونی را از دانشگاه علوم پزشکی **تهران** گرفت. پس از انجام تعهد خدمت وزارت بهداشتی وقت که لازمه آن ۷ سال خدمت شبانه روزی در روستاهای دربار و چهارده **دامغان** (۴ سال) و بخش سنگسر و شهیرزاد **سمنان** (۳ سال) بود، دوره ۲ ساله سپاه بهداشت را سال ۴۹-۱۳۴۸ به عنوان "سرپرست گروه سپاه بهداشت در میامی **شاهرود**" به پایان رساند. ورود به عرصه مدیریت بهداشت را در سمنان از سال ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۹ تجربه کرد و در این راستا مدیریت اداره ریشه کنی مالاریا و مبارزه با بیماری های واگیر استان سمنان (۳ سال)، مدیریت عامل شبکه بهداشت و درمان استان (۱ سال)، عضویت هیئت عامل سازمان منطقه ای (دو سال) و مدیریت عامل سازمان منطقه ای بهداشتی و بهزیستی استان سمنان (یک سال) را عهده دار شد. در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ (اولین روز شروع جنگ تحمیلی) به **تهران** انتقال یافت و تجربه کار در سطح کشوری را به "ریاست اداره مبارزه با بیماری های واگیر و اداره کل ریشه کنی مالاریا" آغاز کرد که تا سال ۱۳۶۱ ادامه داشت. پس از آن، به ستاد مرکزی وزارت بهداشتی انتقال یافت و در سمت های مدیر کل بهداشت خانواده (۳ سال)، سرپرست ستاد گسترش شبکه های بهداشتی درمانی کشور (یک سال) و معاون بهداشتی وزارت بهداشتی پیشین و وزارت جدیدالتاسیس بهداشت، درمان و آموزش

پزشکی (جمعاً) به مدت ۴ سال) انجام وظیفه نمود. از سال ۱۳۶۹ به عنوان استادیار دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی به تدریس در زمینه بهداشت و بیماری‌های عفونی پرداخت.

در اردیبهشت ۱۳۷۱ به سازمان جهانی بهداشت پیوست و به عنوان پزشک مسئول مدیریت و برنامه‌ریزی بهداشت کار خود را در پایتخت سودان (خارطوم) شروع کرد. پس از یک سال، به عنوان نماینده سازمان جهانی بهداشت در سودان انتخاب شد و برای مدت سه سال در همین سمت به خدمات خود در سودان ادامه داد. از آبان ۱۳۷۴ برای مدت ۶ ماه به عنوان مشاور منطقه‌ای مدیریت بهداشت در اسکندریه مصر خدمت کرد و پس از آن با انتصاب به سمت مدیر مبارزه با بیماری‌های واگیر "سازمان جهانی بهداشت در منطقه مدیترانه شرقی" تا هشتم اسفند ۱۳۷۹ (نزدیک به ۴ سال) به همکاری در سازمان جهانی بهداشت ادامه داد و پس از رسیدن به سن بازنشستگی، در فروردین ۱۳۸۰ به کشور برگشت. از آنجا که لازمه اشتغال در سازمان جهانی بهداشت، نداشتن رابطه استخدامی با کشور بود، صدوری زاده بنا به درخواست شخصی و با موافقت وزیر بهداشت وقت (دکتر مرندي) در سال ۱۳۷۲ از وزارت بهداشت و دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی، بازنشسته شده بود، پس از بازگشت به کشور، به درخواست وزیر بهداشت وقت (دکتر فرهادی) مسئولیت جدید را تحت عنوان مشاور وزیر در امور بهداشتی و بین‌المللی آغاز کرد. مسئولیت مذکور جمعاً برای مدت ۸ سال در زمان ۲ وزیر بهداشت بعدی (دکتر پزشکیان و دکتر لنکرانی) نیز ادامه یافت. صدوری زاده از سال ۱۳۸۱ تا ۱۳۹۲ ریاست کمیته کشوری ریشه‌کنی فلج اطفال در ایران را نیز عهده‌دار بود که تا زمان انتصاب وی به عنوان عضو کمیسیون منطقه ریشه‌کنی فلج اطفال در منطقه مدیترانه شرقی ادامه یافت. همکاری ایشان با فرهنگستان علوم پزشکی از سال ۱۳۸۰ با عضویت در گروه علوم بهداشتی و تغذیه فرهنگستان شروع شد و متعاقباً (در سال ۱۳۸۶) به عنوان عضو وابسته فرهنگستان انتخاب شدند که تا زمان شروع عضویت افتخاری ایشان (سال ۱۳۹۳) ادامه داشته است. از سال ۱۳۸۸، تحت عنوان مشاور رئیس فرهنگستان علوم پزشکی در امور بهداشتی و بین‌الملل و قائم‌مقام رئیس گروه علوم بهداشتی و تغذیه فرهنگستان مشغول به کار است. صدوری زاده علاوه بر اشتغال تمام‌وقت در سازمان جهانی بهداشت (۸ سال مداوم) در طی ۳۳ سال گذشته به عنوان عضو هیئت اجرایی سازمان جهانی بهداشت، رئیس کمیته هماهنگی مشترک برنامه آموزش و پژوهش برای بیماری‌های گرمسیری، عضو گروه مشورتی تحقیقات بهداشتی، عضو گروه مشورتی بیماری‌های گرمسیری فراموش شده و عضو گروه فنی مشورتی تولید واکسن آنفلوانزا با سازمان جهانی بهداشت همکاری نزدیک داشته است. او نیز به عنوان عضو کمیسیون ریشه‌کنی فلج اطفال در منطقه مدیترانه شرقی، عضو کمیسیون منطقه‌ای ریشه‌کنی فلج اطفال در آفریقا و عضو گروه فنی مشورتی ریشه‌کنی فلج اطفال در افغانستان و پاکستان با سازمان جهانی بهداشت همکاری نزدیک داشت.

قدیمی‌ترین خاطره‌ای کودکی را اینگونه می‌گوید: من خجالت می‌کشم از خودم تعریف کنم، البته باید بگویم که در وزارت بهداشت و فرهنگستان حافظه من را استثنایی می‌دانند. اسفند که برسد من هشتادساله می‌شوم. در همین چهار پنج سال گذشته علاقه من به حافظ از یک غزل شروع شد و بعد سیصد غزل را حفظ کردم؛ یعنی در سن بالای هفتاد و پنج سال این کار را شروع کردم. اگر شما متوسط غزل‌های حافظ را هشت بیت فرض کنید یعنی من دو هزار و چهارصد بیت از حافظ را حفظ هستم. حافظ در کل ۴۹۵ غزل دارد که این سیصد غزل جزو زیباترین‌ها هستند.

نه تنها دوران کودکی ام بلکه چیزهایی را می توانم برای شما تعریف کنم که بسیار تعجب خواهید کرد. من نفر دوم دانشجوی پزشکی بودم یعنی با بیست نمره اختلاف از صد نمره با نفر اول. من دردهی به نام ایران به دنیا آمدم. در شناسنامه من نوشته شد متولد "ایران"، ولی برای اینکه با اسم کشورمان "ایران" اشتباه گرفته نشود به "ایرانچه" معروف شد. دهی بود که حدود چهارصد پانصد نفر جمعیت داشت. یکی از دهات اطراف چهارمحال و بختیاری که هنوز استان هم نبود و در حقیقت ده ایران جزو شهر کرد محسوب می شد، بین بروجن و شهر کرد و دهی بسیار زیبا و خوش آب و هوا بود. حدود شصت هفتاد چاه داشت که چاه اصلی را مادر چاه می نامیدند. در کنار همان قنات کوهی بود به نام کوه زونیان که به ده خیلی نزدیک بود و خانه ما بالاترین خانه ده در کنار قنات و کوه زونیان بود و من برای درس خواندن در زمان کنکور و هم در زمان دانشجویی به آن محل می رفتم. آن زمان اصلاً حواسم به حافظه ام نبود و نمی دانستم حافظه خوبی دارم و شاید این سلامتی و حافظه به این خوبی در این سن نتیجه رشد و نمو در همان آب و هوای خوب باشد. پدر و مادرم باغ و دامداری داشتند و ما لبنیات سالم و تازه می خوردیم و تابستان هم میوه های خوب و مرغوب. بعد از چهار سال هم من مهاجرت کردم.

ده ما با جمعیت حدود پانصد نفر مدرسه نداشت. اولین و نزدیک ترین مدرسه فاصله ای نزدیک به سه کیلومتر با ما فاصله ای داشت؛ بنابراین من در شش سالگی به دهی به اسم دستگرد اتمامه معروف بودم رفتم. سه برادر و دو خواهر داشتم. پدرم جزو مهم ترین افراد آن روستا بودند. پدرم سواد و خط خوبی داشت و مادرم هم سواد قرآنی داشت. من اولین نفری بودم که در آن منطقه درس خواندم. درس به معنای بیش از چهار کلاس سواد داشتن. من و چند نفر دیگر همراه هم سه کیلومتر پیاده تا آن ده راه می رفتیم. آن مدرسه چهار کلاس بیشتر نداشت با یک معلم به نام "علی سلحشور" و یک فراش. من یادم هست که وقتی از من می پرسیدند وقتی ازدواج کردی اسم فرزندت را چه می گذاری؟ من هم می گفتم "علی سلحشور" و عقلم نمی رسید که فامیلش نمی تواند سلحشور باشد و به قدری ایشان را دوست داشتم که این فکر را داشتم. بسیار انسان باارزش و لایقی بود. در مدرسه ای که ما درس می خواندیم اسم خان آن ده داراب خان و اسم همسرش بی بی معصومه بود. داراب خان دو قلعه داشت یکی با ستون های بلند که به مدرسه داده بود و در قلعه دیگر خودش و همسرش زندگی می کردند. آن موقع دو پسر داشت به نام ایرج و اردشیر که اردشیر با ما همکلاس بود و ایرج از ما بزرگ تر بود. آن دوران خاطرات خوبی برای ما داشت. آن ده در منطقه سردسیر بود و ما گاهی گرگ ها را به وضوح در آن اطراف می دیدم و دیگر برایمان عادی شده بود. چهار سال گذشت. دوره های خوب و به یادماندنی همان روزها بود که گذشت. چهار سال اول همه چیز خوب بود خانه پدر و مادر، قلعه مدرسه، دوستان، آب و هوای خوب و ... شاید یکی از دلایل علاقه من به حافظ مادرم بود که سواد قرآنی داشت و حافظ هم می خواند.

زندگی سخت بود و هم خیلی دلم برای خانواده تنگ می شد. بعد از آن چهار سال من به دهی به اسم فرادنبه رفتم که بین ده ما و بروجن بود. من بعد از چهار سال ابتدایی به خانه دخترعموی پدرم رفتم که شوهرش عموی مادرم بود. در آن زمان پدر من اولین نفری بود که فرزندش را بیشتر از چهار کلاس سواد به مدرسه فرستاد، به جای اینکه من را وردست خودش کند این امکان را برای من فراهم کرد که بیش از چهار کلاس درس بخوانم. من پنجم و ششم را در منزل آن فامیل درس خوانم. خب برای من کمی سخت بود و احساس دلتنگی اذیتم می کرد و وقتی برای تعطیلات به خانه می رفتم و مادرم دلتنگی من را می دید این بیت

از حافظ را می خواند؛ مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایش... و می گفت مادر غصه نخور. این اولین شعر حافظ بود که من حفظ کردم و من این مصرع رو مدام با خودم تکرار می کردم. بعد از آن دو کلاس من به اصفهان نزد دایی ام رفتم، که زندگی فقیرانه اما باصفایی داشت. دایی و زن دایی از من مراقبت کردند و هفتم و هشتم را در منزل ایشان بودم و سال نهم را به بروجن رفتم، نزد کسی که اصلاً نسبت خویشی با ما نداشت و کسی بود که دردهی که ما بودیم حمام داشت و خب پدر من و عموهایم هم جزو بزرگان ده بودند اما حمامی که اسمش کل احمد بود و همسرش که فرزندی هم نداشتند و من را خیلی دوست داشتند. پری جان همسر کل احمد، زن کدبانو و باسلیقه ای بود. به هر حال آن سال هم گذشت.

سال دهم را به اصفهان برگشتم. کلاس ده و یازده و دوازده را در منزل دایی و بخشی هم در منزل عمه ام بودم. من یک پسر عمو داشتم که همکلاس من بود، ولی تا ششم بیشتر دوام نیاورد و بعد رفت دوره گروهبانی و همین طور یکی دیگر از هم کلاسی هایم که ادامه نداد و از میان آن ها فقط من ادامه دادم.

نمی دانم لطف خدا بود و من هیچ کاره بودم. من دیپلم گرفتم و دوست داشتم تحصیلات عالیه داشتم باشم اما امیدی نداشتم آخر با چه شرایطی؟! تا همین جا هم در منزل دایی کلاس دهم یازدهم و دوازدهم هم به سختی گذشت. آن زمان کنکور هر دانشگاهی جدا بود و من سه جا کنکور شرکت کردم. یکی آموزشگاه عالی بهداری در اصفهان، قبل از اینکه دانشکده پزشکی در ایران راه بیفتد این آموزشگاه های عالی بهداری بود. در آن زمان پروفوسوری بود به نام پروفوسور اورلن که رئیس دانشگاه تهران شد و باهمت او این آموزشگاه ها را در تهران اصفهان شیراز، تبریز و به گمانم اهواز احداث کردند. روش شان به این صورت بود کسی که دیپلم داشت کنکور می داد و چهار سال درس می خواند و بعد می شد بهدار. منتهی این چهار سال را وزارت بهداری با وی قرارداد می بست و به او کمک هزینه می داد تا بتواند تحصیل کند به شرطی که مدت دو برابر آن زمان باید برود به دهات و بعد از حداقل هفت سال وزارت بهداری او را بازمی گرداند و خب دانشکده پزشکی می رفت و چهار سال دیگر درس می خواند آن وقت می شد پزشک.

در آن زمان که دردهات بودم وقتی می دیدم بچه های کوچک سرخک می گیرند و به سادگی روی دست مادرانشان می میرند به پزشکی فکر می کردم و دوست داشتم که پزشک شوم اما امید نداشتم که بتوانم به اینجا برسم. دیپلم را گرفتم و این فکر در سرم بود و اینکه باید امکانات می داشتم و ادامه راه دیگر مانند قبل امکان پذیر نبود. خب تا اینجا راه با کمک پدر مادر و دوست و فامیل گذشت، اما برای بعد از این باید فکر اساسی می کردم. دیپلم گرفتم و در دانشکده داروسازی، آموزشگاه عالی بهداری و پزشکی دانشگاه تهران هم امتحان دادم. همتم بد نبود ولی برای بعد از آن به تهران رفتم. در همین حین به فکر پیدا کردن شغلی هم بودم. آن زمان ژاندارمری افراد دیپلمه را برای افسری جذب می کرد. من و چند نفر از دانش آموزانی که از اصفهان آمده بودند به تهران آمده بودیم، امتحان دادیم و منتظر جواب آزمون بودیم. پدر من پنجاه تومان به من داده بود، ما وضع مالی بدی نداشتم؛ دام داشتیم و باغ و ... اما نقدینگی کم بود و ما باید از اموالمان می فروختیم و من هم از بچگی مراعات حال پدرم را داشتم و سعی می کردم برایش زحمت نباشم. پدر با پنجاه تومان من را به تهران فرستاد. من هم موضوع استخدام ژاندارمری را شنیده بودم البته آن موقع کسی نبود ما را راهنمایی و مراقبت کند. آمدم به همین ژاندارمری که الآن هم در میدان انقلاب است. دو سه شب در یک مهمانخانه به نام همت در ناصرخسرو ماندم. من آدرس خان ده را پیدا کردم فردی متشخص

به نام جمشید خان بختیاری. صحبت متعلق به شصت سال پیش است. تیرماه سال ۱۳۳۶. من خانه ایشان را در خیابان ژاله پیدا کردم که دو پسر و یک دختر داشت. پسران به نام نصیر و سیروس که نصیر هم سن من بود و برعکس خان با آن شرایطی که داشت، بچه‌ها درس نخوانده بودند. پدرشان خان و مادرشان هم از خاندان سرشناس بود؛ اما خب بچه‌ها تحصیلات عالی نداشتند و الآن هم در انگلیس زندگی می‌کنند. در زمانی که من راه ژاندارمری و مهمانخانه همت را یاد گرفته بودم و آن‌ها هرروز از ژاندارمری ما را که حدود ده پانزده نفر بودیم را به یک بهانه‌ای می‌کشیدند آنجا و حتی معاینات پزشکی هم انجام دادیم. خلاصه در همان دو سه روز اول با خودم گفتم یک دیداری باخان داشته باشم و اصلاً خیال ماندن در آنجا نداشتم. رفتم به آپارتمان ایشان که در طبقه دوم بود و خودش بود و یک کلفت به نام شازده. جمشید خان به من گفت؛ اگر جایی برای ماندن نداری می‌توانی اینجا بمانی... همه چیز کار خدا بود و من مبهوت خواست او شدم. من همی بعد از کمی تعارف دو ماه در آنجا ماندم. خب اگر لطف خدا نبود در همان تحصیلات ابتدایی بدون حمایت اقوام درس خواندن من تمام می‌شد. هم دو ماه در خانه خان ماندم که بازهم جای شکر دارد و گرنه من چه طور می‌توانستم با پنجاه تومان دو ماه در تهران زندگی کنم. دلیل آن دو ماه هم آن بود که آن ژاندارمری بی‌انصاف مدام امروز و فردا می‌گفتند. در یکی از همین فرداها من در یک پیاده‌روی نزدیک ژاندارمری با دوستانم ایستاده بودم که یکی از آن‌ها گفت؛ تو اینجا چه کار می‌کنی؟ من اسم تو را در آموزشگاه عالی بهداری دیدم. باورم نمی‌شد و اگر او به من این جمله را نمی‌گفت من از کجا می‌خواستم بفهمم؟! من در اصفهان کسی را نداشتم جز یک پسرعمو که کارمند دبیرخانه دانشگاه بود. به خانه جمشید خان آمدم و با همان حس بچگی یک تلگراف نوشتم برای آقای اشراقی که قاضی و رئیس دادگاه خانواده اصفهان بود و تنها کسی که در آشنایان ما تحصیلات عالی داشت. انسان بسیار محترم و درستکاری بود. این متن را برایش نوشتم؛ اصفهان، دادگستری، اشراقی. (حتی علقم نرسید که بنویسم آقای اشراقی چون شنیده بودم تلگراف باید مختصر باشد). بنده نفر پنجاه و هشتم امتحان آموزشگاه عالی بهداری شدم. لطفاً بررسی. نتیجه تلگراف. روز بعدش من در خانه بودم که زنگ به صدا درآمد که همان شازده آمد و گفت؛ کارمند تلگراف‌خانه برایت تلگراف دارد. تهران، خیابان ژاله، منزل جناب آقای بختیاری، صدری قبول، اشراقی. (این‌ها همه لطف و کرم الهی است و گرنه در قاعده هیچ بازی‌ای نمی‌گنجد) ایشان پسرعموی من را که کارمندی بود که یکی دو سال بود در آنجا کار می‌کرد را پیدا کرده و به او نشانی من را داده و گفته بود که قبول شدم.

همان شب من با ماشین‌های گیتی نورد و ترانسپورت، تنها ماشین‌هایی که به اصفهان می‌رفتند به اصفهان رفتم. گفتند بله قبول شدی. به آموزشگاه عالی رفتم و ماهی صد و پنجاه تومان به ما کمک‌هزینه می‌دادند. این برای من خیلی خوب بود برای خودم اربابی شدم { خنده } و هر وقت می‌خواستم به ده بروم با خودم کلی سوغات و هدیه می‌بردم. اتاقکی هم گرفتم که ماهی پنجاه تومان هزینه‌اش بود و من هم که صد و پنجاه درآمد داشتم. بالاخره چهار سال اول را با موفقیت گذراندم. در این چهار سال خانه‌ای با وسایل داشتم و حتی به بقیه هم کمک می‌کردم و یاد گرفته بودم که مستقل زندگی کنم.

فقط درس می‌خواندم. تا دوازده شب درس می‌خواندم چهار صبح هم بیدار می‌شدم. چون سال اول و سال چهارم آن دوره بسیار سخت بود. بعد قانونی تصویب شد آن‌هایی که معدل بالای چهارده داشتند می‌توانستند پزشکی را ادامه بدهند و طرح را

بعداً بگذرانند. من بیشتر نمراتم بیست و معدلم بالای هجده نوزده بود؛ اما من تصمیم گرفتم به ده بروم و در آنجا مقداری پس انداز جمع کنم.

بعد از چهار سال برای طرح قرعه کشی کردند و ده دربار دامغان به اسم من افتاد و همه دوستانم به شوخی به من می گفتند که تو به منطقه ای به نام دربار می روی. دربار هم سه ده داشت به نام دربار، تویه و دشت بو. آن ها دهات خوش آب و هوایی بودند. من هم عادت کرده بودم هرروز پیاده با کیفی پر از دارو به دهات می رفتم. شب جمعه ها هم به منزل ارباب آنجا به نام رستمیان می رفتم و ... چهار سال هم گذشت.

آن زمان کسی ویزیت به آن معنا نمی داد اما من خودم از دواخانه دامغان دوا می گرفتم و روی همان داروها سودی داشتم. چون داروهای بهداشتی کافی نبود و من خودم هم تهیه می کردم.

بعد از چهار سال باز رفتم درس خواندم و تمام درس ها را امتحان دادم. برگشتم به دانشکده اصفهان. در زمانی که من نبودم، دو اتفاق افتاده بود که من را عقب انداخت. یکی اینکه زمانی که من پزشکی را شروع کرده بودم شش سال بود و حالا شده بود هفت سال؛ یعنی من بعد از آن چهار سال که خوانده بودم باید پنجم و ششم را هم می خواندم که حالا هفت سال شده بود. باید چهار سال می خواندم نه سه سال. دیگر اینکه قبلاً کسانی که بهداری می گرفتند نباید سربازی می رفتند اما وقتی من فارغ التحصیل شدم باید سربازی هم می رفتم؛ بنابراین من قبل از اینکه به ده بروم سربازی هم باید می رفتم.

جراحی که به اسم دکتر ریاحی که تخصصش را در پاریس گرفته و نظامی بود که مردم به ایشان سرهنگ ریاحی می گفتند. او استاد آناتومی دانشکده پزشکی اصفهان بود. (خان ده ما "ایرانچه" را به همین دکتر ریاحی فروخته بود) به همین واسطه اسم پدرم من هم با دکتر ریاحی آشنا شدم. ایشان مطبی داشتند و چون سنشان بالا بود برای نسخه نوشتن یک نفر باید به ایشان کمک می کرد آن شخص کسی بود به اسم دکتر شفیععی که او هم نظامی بود و از آنجا رفت. خب در آن چهار سال دیگر کمک هزینه تحصیل به ما نمی دادند. من به مطب دکتر ریاحی رفتم و من همان سال چهارم به جای سرگرد شفیععی در مطب دکتر ریاحی مشغول به کار شدم. دکتر ریاحی خانه اش هم آنجا بود و اتاق عملی هم در مطب داشت که عمل هایی را آنجا انجام می داد. من هم در کار نسخه نویسی و در عمل های جراحی هم دستیارش بودم.

ایشان به من حقوق نمی داد، اما ویزیتورهایی که برای معرفی دارو به مطبش می آمدند را به طرف من هم هدایت می کرد و می گفت؛ دکتر را هم ویزیت کنید؛ بنابراین من با همان داروها اموراتم را می گذراندم. البته با پس انداز آن چهار سالی که درده بودم به مبلغ هشت هزار تویمان اموراتم را تا حدودی گذراندم و تا دو سال باقی مانده از آشنایی که رئیس بهداری دامغان که من در آن مشغول بودم به من وام داد و ماهی سیصد چهارصد تومان به من می داد که وقتی من فارغ التحصیل شدم قرضم را به او ادا کنم.

چهار سال گذشت من به سپاه بهداشت و شش ماه در پادگان عباس آباد دوره آموزشی و یک سال و نیم ستوان دوشدم و در همان فاصله فارغ التحصیلی ازدواج کردم. هجده ماه سپاه بهداشت میامی و سال چهل و هشت تا پنجاه، شش ماهش آموزشی و دو سال هم سپاه بهداشت شدم و هنوز سه سال وزارت بهداشتی تعهد داشتم که آن سه سال را در سنگ سر شه میرزاد سمنان

بودم که نسبت به دهاتی که قبلاً طرح داشتم وضعیت بهتری داشت و شد سال پنجاه. از آن سال تا سال پنجاه و نه مدیر ریشه کنی مالاریا و بیماری های واگیر در استان سمنان شدم.

برای اینکه تعهد خدمت به وزارت بهداشت من را به این راه کشاند و البته سال ۴۸ که انترن بودم امتحانی دادم که برای پزشکی بود که باید به آمریکا می رفتند. امتحان دادم و قبول شدم و وقتی سربازی رفتم باید شش ماه آموزشی می دیدم و در همان دوره آموزشی نتیجه آمد که با نمره هشتاد و پنج قبول شدم، ولی چون به بهداری تا سال ۵۳ تعهد خدمت داشتم، برای دانشگاه آمریکا نوشتم که من زودتر از سال ۵۳ نمی توانم بیایم. کم کم این موضوع منتفی شده و تا سال ۵۹ سمنان بودم. مدتی مدیر مبارزه با بیماری های واگیر استان، مدتی مدیرعامل شبکه های بهداشتی درمانی و بعد شش ماه آخر مدیرعامل (حتی از مدیرکل هم بالاتر) اداره بهداری استان سمنان.

شب جنگ یعنی ۳۱ شهریور ۵۹ درخواست کردم به تهران منتقل شوم. تهران که رسیدم به وزارت بهداری آمدم و اولین مسوولیتیم در تهران "رئیس اداره مبارزه با مالاریا و ریشه کنی بیماری های واگیر" در وزارت بهداری شدم. البته یک مدیرکل بود که دو اداره داشت که مسوولیت اداره مالاریا با مهندس نقیب حضرتی و رئیس اداره ریشه کنی بیماری های واگیر من شدم. بعد از آن شدم مدیرکل بهداشت خانواده وزارت بهداشت، دبیر ستاد گسترش شبکه های بهداشتی درمانی کشور، معاون بهداشتی که دکتر مرنندی در آن زمان وزیر بود و من شدم یکی از معاونان ایشان. بعد از آن دو دوره هم معاون شدم (معاون دکتر فاضل و دکتر ملک زاده) اواخر سال هفتاد من یک اختلاف نظر با دکتر ملک زاده پیدا کردم، برای اینکه من معاون بهداشت بودم بعضی از استان ها کار تحقیقاتی اش را به عهده شخص دیگری گذاشتند که من موافق نبودم. خلاصه بگویم که در اسفند سال هفتاد من از سمت استعفا کردم. البته تخصصم در زمینه بیماری های عفونی گرفته بودم و می خواستم مطب بازکنم. آن زمان استادیار دانشگاه شهید بهشتی هم بودم. بعد از استعفا هفته ای دو روز هم به بیمارستان لقمان می رفتم و کار آموزشی انجام می دادم. هر جا رفتم مطب بازکنم یک ماه ودیعه ساختمان را پیش می خواستند و من هم پولی نداشتم. این در حالی بود که ۲۷ سال سابقه خدمت داشتم.

همه زندگی ام کار خدا بود.

و من آدم مادی گرایی نبودم. حتی خانه هم نداشتم. از حقوقم هم شش هزار تومان اجاره خانه می دادم و به سختی زندگی می کردم. یک روز دکتر مرنندی که وضع من را می دانست یکی از این واحدهای ساختمان ارکیده در ستارخان که برای پزشکان خارجی بود را به من دادند و من به جای شش هزار تومان مثلاً هزار تومان کرایه می دادم. با این شرایط هنوز نتوانستم مطب بگیرم چرا که یک میلیون تومان ودیعه می خواستند که من نداشتم. خداروشکر به درستکاری مرا می شناختند و حتی وقتی دکتر مرنندی به من گفت می خواهی برایت پاداش بنویسم؟ من هم می گفتم نه. کارهای خدا واقعاً عجیب و غریب است، من نامه نوشتم که تا جانشین بعدی من دو هفته این پست را مدیریت می کنم. درست دو هفته بعد از اینکه من استعفا دادم. یک نماینده سازمان جهانی بهداشت از سودان به نام عمر سلیمان که سیاه پوست قوی هیکلی بود و من را به خوبی و حسن رفتار می شناخت، نزد من آمد با یک پاکت سر بسته. گفتم این چیست؟ گفت بازش کن. گفتم تا ندانم داخل آن چیست باز نمی کنم. اصرار کرد که بازکنم. دیدم یک قرارداد مدیرکل منطقه بهداشت جهانی مدیترانه شرقی که مرکزش در مصر بود، دکتر جزایری که مدیر منطقه بود،

قراردادی امضا کرده بود که من به عنوان دانشمند به سودان بروم. بعد بروم برای مشاوره بهداشت درمان و... من گفتم من امضا نمی‌کنم. گفت؛ امضا کن من که می‌دانم تو اهل اینکه مطب باز کنی و از بیمار پول بگیری نیستی. تجربه هم نشان داد که من اهل ساخت و پاخت و پول در آوردن نیستم و مطب را هم که تعطیل کرده بودم. آن زمان دو فرزند داشتم. عمر گفت؛ این بچه‌ها فردا بزرگ می‌شوند و باید آموزش ببینند. برو لاقلاً بچه‌ها آموزش ببینند و امکانات داشته باشند ولی من قبول نکردم. در خانه همسرم گفت چرا قبول نکردی؟ برو و از کسی مشورت بگیر و ببین سودان چه جور جایی است. فردی بود که مدتی در سودان زندگی کرده بود و من به آن زنگ زدم. گفتم؛ آقای مهندس چنین قراردادی برای من پیش آمده... گفت؛ حتماً برو، من مدتی جنوب سودان بودم تو که حالا می‌خواهی به شمال سودان بروی! و برای تو خیلی بهتر است و مهم این است که وارد سازمان جهانی بشوی.

اگر همسرم به من نمی‌گفت مشورت کنم، مثل داستان آن هم‌کلاسی که اگر نگفته بود کنکور قبول شدم من هرگز وارد رشته پزشکی نشده بودم. من هم قرارداد را امضا کردم و به سودان رفتم. هر جا که پیش رفتم گویی خداوند همه چیز را به اجبار برای من فراهم کرده و مرا با خود کشانده است. اگر من بودم که هیچ چیز از مال دنیا نداشتم و می‌خواستم با همان حقوق کم سر کنم و به سودان نمی‌رفتم، بارها خودم به دکتر مرندی و دکتر فاضل گفته‌ام که اگر نرفته بودم الان حتماً راننده آژانس بودم {خنده}. برای اینکه نه می‌توانستم از دست مریض پول بگیرم و نه می‌توانستم مطب داری کنم.

به سودان رفتم و اولین حقوقی که به من می‌دادند ده تا بیست برابر حقوق وزارت بهداشت بود. خوب معلوم است سازمان جهانی بهداشت به دلار حقوق می‌داد و من اینجا حقوق به ریال می‌گرفتم و در قید این نبودم که اضافه کار و پاداش و... بگیرم. آنجا به من حقوق حلال می‌دادند و قدر آدم‌ها را خوب می‌دانستند. من هم که اهل ریخت و پاش نبودم و به خوبی اموراتم می‌گذشت. بعد از چهار سال برای مشاور منطقه‌ای پستی خالی شد.

آن زمان عشق و عاشقی نبود و من با خواهرزاده رئیس بهداری استان سمنان ازدواج کردم. برای مشاور منطقه‌ای در زمینه توسعه بهداشت درخواست دادم و قبول شدم و رفتم به منطقه که آن موقع در مصر بود. بعد از شش ماه شدم مدیر مبارز با بیماری‌های واگیر و قبول شدم و شدم دایرکتور که پست قابل‌اعتنایی بود. چهار سال گذشت تا فوریه سال ۲۰۰۰ و بعد از هشت سال فعالیت در سازمان جهانی بهداشت من بازنشسته شدم و به ایران بازگشتم. وقتی به ایران برگشتم نمی‌خواستم دیگر پستی بگیرم با خودم گفتم می‌روم و با زهم مطب می‌زنم، هر چند که در این مورد تجربه خوشایندی نداشتم. وزیر بهداری آن زمان دکتر فرهادی بود و به من پیشنهاد دادند که مشاور ایشان بشوم در زمینه بهداشت بین‌الملل. بعد از ایشان دکتر پزشکیان و بعد همین‌طور این کار ادامه پیدا کرد تا دکتر لکنرانی. در زمان خانم دکتر وحید که آمدند دو سه ماه بودم و بعد که دکتر مرندی شد رییس فرهنگستان و از من خواست که به فرهنگستان بیایم به عنوان مشاور در امور بهداشت بین‌الملل. البته گروه بهداشت هم راه‌اندازی شد که شدم قائم مقام گروه بهداشت. در کنار اینها ارتباطم را سازمان جهانی بهداشت حفظ کردم. خوب من مدت‌ها رییس کمیته تایید ریشه‌کنی فلج اطفال در ایران و مدیترانه هم هستم و رییس کمیته و هفت هشت سال است که رییس کمیسیون ریشه‌کنی فلج اطفال هستم.

ترجمه و تالیف کتاب اپیدمولوژی ایدز، ترجمه و تالیف کتاب برنامه ریزی جامع و برنامه ریزی تفصیلی برای توسعه برنامه های سلامت کشور، انتشار بیش از ۳۰ مقاله به زبان های انگلیسی و فارسی در مجلات داخلی و خارجی در زمینه مدیریت بهداشت، توسعه مراقبتهای بهداشتی اولیه، پیشگیری و کنترل بیماریهای واگیردار (عفونی)، شرکت در بیش از ۵۰ همایش و دوره آموزشی به عنوان مشاور سازمان بهداشت جهانی، مشارکت در راه اندازی شبکه های بهداشتی درمانی کشور، ایجاد برنامه کشوری مبارزه با ایدز در سال ۱۳۶۵، ایجاد برنامه کشوری مبارزه با بیماریهای اسهالی در سال ۱۳۶۴، مشارکت در ایجاد برنامه کشوری توسعه ایمن سازی در سال ۱۳۶۶ و مشارکت در ایجاد برنامه کشوری مبارزه با عفونت های حاد تنفسی در سال ۱۳۶۷ از افتخارات وی است. از جوایز و افتخارات دیگر او میتوان به دریافت لوح تقدیر از سازمان جهانی بهداشت، دریافت جایزه چکش طلایی از سازمان جهانی بهداشت، دریافت لوح تقدیر از ریاست جمهوری به مناسبت تجلیل از نخبگان بخش سلامت کشور، دریافت چندین لوح تقدیر از وزرای بهداشت کشور به مناسبت بیش از سه دهه خدمت در توسعه بهداشت کشور، دریافت لوح تقدیر از ریاست سازمان صدا و سیما، دریافت لوح تقدیر از ریاست فرهنگستان علوم پزشکی، دریافت لوح تقدیر از رئیس هیئت مدیره انجمن پزشکان ایران و ... اشاره نمود.

وی عضو هیات امنای دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد از سال ۱۳۸۰ تا زمان فوت در ۲ مردادماه ۱۴۰۱ بودند. روحش شاد و نامش همیشه جاودان است.



گالری تصاویر استاد شادروان دکتر بیژن صدری زاده



لینک های بیشتر جهت معرفی چهره علمی استاد شادروان دکتر بیژن صدی زاده:

۱- عضویت سازمان نظام پزشکی ایران

۲- معرفی در وب سایت استان چهارمحال و بختیاری

۳- هیچگاه نتوانستم به مطب داری فکر کنم. مصاحبه با سپید آنلاین

۴- حافظ خوانی در فرهنگستان علوم پزشکی

۵- معرفی اکادمیک

۶- گفتگو با دکتر صدی زاده

۷- برنامه های تلویزیونی در ابارات

۸- غزل خوانی در انجمن علمی بهداشت ایران

۹- هیات مدیره اصلی در انجمن بهداشت ایران

۱۰- مصاحبه با خبرگزاری ایسنا

۱۱- کاندیدای شورای عالی عتف

۱۲- عضویت در فرهنگستان علوم پزشکی ایران

۱۳- نقش سازمان های فراملی در توسعه سلامت

۱۴- ایدز در ایران

۱۵- برگزیدگان ۳۰ سال سلامت ایران

۱۶- ماجرای یک پزشک ایرانی ایرانی

۱۷- مصاحبه درباره تب مالت

۱۸- معرفی بیماری های عفونی نوپدید

۱۹- مقالات در پایمدا:

تصویر خاکسپاری و حضور همقطاران و همزمان بر تربت پاکش، تهران



یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

20- Polio eradication in Iran

21- [Role of National Immunization Technical Advisory Group on improvement of immunization programmes in the Islamic Republic of Iran.](#)

22- [Dr. Hossein Malekafzali: A Pioneer in Iran's Health Evolution and Development.](#)

23- [Primary health care and immunisation in Iran.](#)

24- [Development of the Regional Malaria Training Centre in Bandar-e Abbas, Islamic Republic of Iran.](#)

25- [Certifying the interruption of wild poliovirus transmission in the WHO African region on the turbulent journey to a polio-free world.](#)

۲۰- لینک مقالات در اسکوپوس

تشکر از جانباز
قهرمان، یادگار دفاع
مقدس جناب آقای
حاج نورالله
میوهاشمی



نامه اجرای طرح های مراکز
بهداشتی در مانی در استان
چهارمحال و بختیاری